



تیرماه ۱۴۰۴

سال پنجم، شماره ۹۷

صفحه ۲

رسالت زینبی

زن بودن رسالت عظیمی است

صفحه ۵

روزهای پشت سرهم گذشت...

گامی بلند برای خوارتر کردن رژیم جور

صفحه ۸

نگاهی کوتاه به مفهوم جنگ در تاریخ ایران

صفحه ۴

به دنبال دشمن در داخل مرزهایمان نباشیم!

دشمن خارج از مرزهایمان منتظر ایستاده است...

صفحه ۶

داستان های تاریخ، روایتی از یک نبرد

یکه‌و صدایم کرد و گفت
باید پیشروی کنی، به سر
ستون که رسیدی برمی‌گردی
سمت راست و بیست و پنج
قدم می‌شماری و بعد...
نگاه گیج و مبهم را
که دید دوباره تکرار کرد و
با تاکید گفت؛ دقیق می
شماری ها...



دو رسالت زینبی

زن بودن رسالت عظیمی است

آن وقت ها نمی فهمیدم
اما بعدها که با رمز و راز این
جبهه و فرماندهی اش آشنا
شدم، دانستم که دستور از
کجا بوده...

هنوز هم وقتی گره به کارم
می افتد، تسبیحی بر میدارم
و گوشه ای دنج دور از دید
همگان مثل کودکی بی پناه
زیرگریه می زنم و صدایش
می کنم، حالا هرچند فرمانده
ی یک لشکر اما هنوز هم
فرمانده من مادر است...

این را گفتم و خواستم که
صحبت هایم را به پایان
برسانم اما دلم نمی آمد
این آخری را نگویم؛ رویم را به
سمت دخترها چرخاندم و قوی
ترو مطمئن تر از قبل ادامه
دادم

«باباجان، من فرمانده
لشکر اما هنوز هم مقتدایم
یک زن است، آن وقت ها که
عده ای تسلیم شدند در برابر
مصلحت اندیشی ها و ترس

» وقت راه افتادن بود

با وسواس خاصی سربندها را بررسی می کرد

متعجب پرسیدم؛ عبدالحسین چیزی گم کرده ای؟! یک
گردان منتظر تو هستند، بجنب برادر... یکی را بردار
منتظر جواب نماندم، خودم یکی را برداشتم و به پیشانی اش
بردم.

عقب کشید، بوسه ای به سربند زد و گفت؛ سربندی می
خواهم که نام مقدس بی بی به رویش باشد...
آخر هم به خواسته اش رسید، یک سربند سبزرنگ که با
خطی خوش رویش نوشته بود؛

یا فاطمه الزهرا ادرکنی

اولین بار نبود که با این صحنه مواجه می شدم

هرجا گره به کار می افتاد و چاره اندیشی ها به جایی نمی
رسید، کافی بود مادر را صدا کنیم

آن وقت مگر به تماشای ایستاد و بچه هایش را بی سرپناه
و سردرگم رها می کرد!

خودش یک تنه عملیات را پیش می برد

مثل آن شب که در آن دشت صاف و وسیع، زیر آتش سنگین
دشمن نه راه پس داشتیم و نه راه پیش...

با نگاه نگران و صدای مضطرب، عبدالحسین را قسم می
دادم که برگردیم

او اما انگار در این دنیا نبود

شاید هم منتظر دستور فرماندهی بود

و هرچه که در تاریخ ناگفته مانده، یک تنه از مقام ولایت دفاع کرد و حتی در روزهای سخت جانبازی، دست از جهاد نکشید و دانه به دانه به در خانه اصحاب رفت و تبیین کرد حقایقی را که گرد جهالت رویشان را پوشانده بود...»

برق طلاهای آویخته به پویش همدلی نگاهم را دزدید و ناخودآگاه به یاد ام المومنین افتادم؛

«تاریخ از زنی می گوید که در روزهای نخستین دعوت اسلام، زمانی که هیمنه ی پوشالی کفر و استکبار دید جهانیان را کور کرده بود و دیدگان دلها نور گرمابخش توحید را نمی یافت، نامش در جرگه اولین لبیک گویان و بیعت کنندگان این دعوت جهانی ثبت شد، دعوتی که شیرینی و حلاوتش با تلخی سختی های بسیار عجین شده بود، اما این بانو تا پای جان طعم تلخ و شیرین لبیک را چشید و ایستادگی کرد، آنچنانکه تاریخ گواه می دهد که بخشش ثروت و جان فرسایی در بیابان های شعب ابی طالب تنها بخشی از جهاد او بود ...»

«بابا جان آسیه بودن کار کمی نیست، او که ثابت کرد می شود در کاخ کفر فرعون

زندگی کرد اما در دامن خود موسی را پرورش داد... یا ماریه بنت سعد که ستاره هایی چون شهدای کربلا در منزل او که وقف اجتماع شیعیان شده بود، راه از بیراهه شناخته اند، داستان دیلم همسر زهیر را هم که حتما شنیده اید، او که همچون شمعی فروزان شد و تیغ روشنایی برکشید بر ظلماتی که همسرش در آن گرفتار بود، از این دست زنان بسیارند که به هنگامه ی هجوم امواج گل آلود تردیدها، چون ناخدایی با خدا، کشتی به گل نشسته همسرانشان را از گل و لای دست و پاگیر دغدغه های دنیا زدودند و به سر منزل مقصود رساندند آنچنانکه قمر همسر عبدالله عمر کلبی، ام خلف همسر مسلم ابن عوسجه، مادر و همسر وهب ابن حباب، همسر جناده چنین نقشی بر صفحه ی تاریخ نگاشته اند»

«باباجان زن بودن رسالت عظیمی است و میدان عظیمی هم می طلبد، گاه باید رسانه ی یک حماسه باشی تا جبهه ی کفر شکست و قیحانه ی خود را به پیروزی دروغین مبدل نکند آنچنانکه بیرق این میدان در صحرای

کربلا به دست مبارک حضرت زینب کبری علیها السلام برافراشته شد و بعدها زنانی از همین تبار این رسالت زینبی را به دوش گرفتند مانند فاطمه بنت الحسین، اسما بنت عقیل، حره دختر حلیمه سعدیه، و همین پیشتر سحر امامی، یک زن شجاع ایرانی که صلابت زنانه اش موشک های رژیم غاصب صهیونی را به سخره گرفت و با حرکت انگشت و تکبیرگویان همچون فریادی چند صدساله و از حلقوم همه ی آزادگان جهان و در برابر دید همگان برای دشمنان رجز خواند»

چند ثانیه ای سکوت کردم و باقی حرف هایم را به نگاه معصوم و نجیب دخترانم گره زدم... پیش از آنکه مجری برنامه اخطار اتمام وقت بدهد، فرصت را غنیمت شمردم تا آخرین جمله ای که دخترانم از این راوی به یاد می سپارند این باشد؛

«دخترم، کوتاه سخن اینکه در آسمانی که می توانی مهتاب باشی و بدرخشی و به نور حضور و آگاهی ات ظلمت ها را بشکافی، قناعت به کورسوی ستاره ای بودن ناشکری است... یا علی»

”به دنبال دشمن در داخل مرزهایمان نباشیم!“

دشمن خارج از مرزهایمان منتظر ایستاده است...

جزئی بیگانه و منفک از مردم است؟ لویی شانزدهمی است در برابر آزادی خواهان؟؟ خوب نگاه کنید که چطور مخالفانش که غالباً داعیه روشنفکری دارند هویت خودباخته شان را در تقابل کامل با این مفهوم [هم چنان] مبهم تعریف می کنند! پنداری این موجود نامتعیین از رحم دینی، فکری، تاریخی و ملی جامعه «خودشان» برنیامده و این «دیگران»(?) مخالف، عضوی از آن جامعه نیستند...

دوستان من، مادامی که شما توان تعیین دادن به این ماهیت متزع و مطلقاً «تاریکی»(?) «ج.ا» را نداشته باشید، جنگ خیالی تان، یعنی جنگ «مردم»(?) با «حاکمیت»(?) ظرفیت تحقق در عالم حقایق نمی یابد! بلکه در عالم انتزاع... شاید هم به عمد می خواهید این مفهوم مبهم باقی بماند؛ چراکه وقتی مرزهای دایره وار ایده ج.ا به جماعت کثیری از مردم حصر و تعیین پیدا کند، مشخص می شود که این جنگ از ابتدا هم نه جنگ مردم با حاکمیت، بلکه جنگ مردم با مردم است...

محمد تسلیمی

است! خلط نشود) و درک چیستی «انتزاع ناروا» بود؛ انتزاعی که به کرات در زندگی پیشا جنگی مان با آن مواجه می شدیم. در جنگ ولی تجربه قسمی اتحاد در کنار حفظ تکثر فکری و سلیقه ای را داشتیم. موضوع بحث اما قبل از جنگ است! یک انتزاع... یک برچسب... یک کیسه بوکس موهومی به نام «ج.ا» برای خالی کردن تمامی بغض ها و کینه های خصوصی و عمومی مان... ساده لوحی است که با دیدن برخی تیگرگی و چروکی ها در گوشه و کناری یک قلب، طوری در اذهان مان آن قلب را از بدن و جامعه تجرید کنیم که گویی این قلب هیچ پیوند ارگانیکی با مابقی اجزای جامعه نداشته و ندارد! گویی این به اصطلاح «چروکی ها» به سایر اجزا مرتبط نبوده و ریشه در آن ها ندارد بلکه ذاتی خودش است، خودی که از قضا نامتعیین است... آیا «ج.ا» یک موجودیت فاقد پشتوانه مردمی است؟

«ج.ا» چیست و کیست؟ شخص رهبر؟ قوای سه گانه؟ بدنه اجرایی؟ اقتصاد افسار گسیخته؟ مامورین گشت ارشاد؟ ارزشی و نیروهای نظامی و انتظامی؟ قشر عظیم و قابل توجهی از مردم (یا بنا به تعبیراتی «مزدور») که چهل سال در راهپیمایی شرکت کرده اند؟ ۱۴ میلیون رای دهنده «طالبانی»؟ یا تمامی شان؟؟

چیست این موجود که لاجرم باید مقصر همه چیز، همه مشکلات ضریب خورده باشد؟ نه حتی عامل جزئی ترین شکوفایی کشور... به راستی چه چیزی در ذهن برخی دوستانم باعث برچسب گذاری «شر مطلق» علیه ش می شود؟

تابه حال به چرایی ضرورت منطقی این پیش داوری های ناوایب و روانی شان فکر کرده اند؟!

از مفیدترین آموزه های هگل برای ما مفهوم اندام وارگی در جامعه (که با تعالیم اسپنسر کاملاً متفاوت

روزها پشت سر هم گذشت...

گامی بلند برای خوارتر کردن رژیم جور

بِإِذْنِ اللَّهِ!

حملات شب آخر رژیم سفاک به تهران و رو کردن نهایت خوی وحشی خود، نشان از خالی بودن و تمام شدن تمام پشتوانه‌های نظامی و دفاعی رژیم و تلاش برای به آتش بس کشانیدن ایران اسلامی داشت... اتفاقی که ملت ایران را به صورت لحظه‌ای از آتش بس تحمیلی ترساند که نشود آنکه به دلیل آتش بس، ایران انتقام حملات شب آخر را نگیرد و رسماً وارد آتش بس تحمیلی شود... اتفاقی که با گذشت ساعتی و با اجرای عملیات انتقام نیروهای مسلح جمهوری اسلامی، نشان داد اینجا غزه و لبنان نیست! اینجا ایران گلوی رژیم را می‌فشرد اگر قرار باشد جنایاتش را پس از اعلام آتش بس نصفه نیمه خود، ادامه دهد... اینجا است که ما آتش بس را بر دشمن صهیونی تحمیل کرده‌ایم! این آتش بس، رژیم را به سمت افزایش توان خود برای کشتار دیگری می‌برد، لکن ما نیز باید تجدید قوا کنیم، اشکال‌های مان را سد کنیم و گامی بلند برای از همیشه ضعیف‌تر و خوارتر کردن رژیم جور برداریم...

"פתח" קרובה אליך יותר משאתה

66 علیرضا دامغانی

حשובا!

تروریست دیگر همراه بود. چند ساعتی از شب نگذشته بود که خبرها از آغاز عملیات مجاهدین و نیروهای مسلح ایران اسلامی بر ضد بزرگترین پایگاه ظلم و ستم، حکایت می‌کرد.

روزها پشت سر هم گذشت... تهران هر روز بوی ایمان، اراده، رشادت، فداکاری، جانبازی و... می‌آمد و از تعفن تل‌آویو، بوی کفر، ترس، بزدلی، مظلوم‌کشی، گستاخی و...

با شهادت سران فرمانده ایرانی، آسیب رساندن به پایگاه‌های موشکی و پدافندی، تلاش دشمن برای ایجاد حس رعب و وادادن و عقب نشینی، اما خداوند نصرت خود را نشان داد برای آنها که در راه او بودند و به یاد او جهاد کردند؛ خط آتش ایران از سر صهیونیست‌ها نه تنها قطع نشد، بلکه هر روز از نظر اصابت دقیق و مؤثر، افزایش یافت و شد آنچه که نائب‌الإمام، رهبری معظم انقلاب اسلامی فرموده بودند: «دست قدرتمند نیروهای مسلح جمهوری اسلامی او را رها نخواهد کرد؛

بامداد ۲۳ خرداد، اخبار شبکه‌های مجازی و رسانه‌های رسمی منطقه، از حملات رژیم هار صهیونی به ایران خبر می‌داد.

اخباری که در ساعات اول، موجی از غم، ترس، خون، دود و... را حاکی می‌شد. چندین فرمانده ارشد و دانشمند ارزشمند فیزیک هسته‌ای به مقام شهادت فی سبیل الله رسیده بودند.

واحد خون ریزی و کنترل کشتار رژیم که از آن به عنوان دولت و ارتش رژیم یاد می‌شود، در ساعات اول در سخنانی هماهنگ با ابرقدرت زورگویی در دنیا (ایالات متحده آمریکا) اهداف حمله خود به ایران را، عقب نشینی و برگشت ایران به میز مذاکره، از بین بردن ظرفیت‌های هسته‌ای و موشک‌های بالستیک ایران یاد کردند.

با گذشت چند ساعت، حجم و گستره حمله آنها به تقریباً تمامی اراضی غربی کشور رسید. جنایتی که از همان ابتدا در پیدا و پنهان، با حمایت منافقانه ایالات متحده، تروئیکای اروپایی و چند دولت



داستان های تاریخ، روایتی از یک نبرد

می داد این حمله اتفاق می افتد، همونطور که شواهد نشون می داد که اون کودتا رقم می خوره...

پسر که مضطرب بود، نگاهی به پنجره انداخت و گفت: بعدش چی میشه؟ پدرش خنده ای کرد و گفت: مگر من غیب گویم! صبر کن و ببین، پسر که اوقاتش تلخ شده بود گفت: الان وقت شوخیه! شمایی که همیشه به ما گفتی تاریخ راهنمای آینده است، الان به عنوان یک تاریخدان باید آینده پیش گویی کنی! پیرمرد نگاهی به پنجره اتاق کرد، زیر لب گفت: خورشید حقیقت طلوع کرد، بعد نگاهش را به کتابهایش دوخت و با حسرت گفت: نکته خوبیه، تاریخ راهنمای آینده است، به شرطی که ما بخوانیمش، به شرطی که ما بدانیمش، و به شرطی که ما ازش درس بگیریم! گذشته تاریخی، هویت ما را شکل داده، و به ما می گوید که الان کجا هستیم، پیرمرد دستی بر کتابها برد و یکی را بیرون کشید، لای صفحاتش را باز کرد و ادامه داد: به شرطی که ما، نگاهش به چشمان هراسان پسرش دوخته شد، به شرطی که ما خودمان، اهداف، دوست و دشمن، و آنچه

دارید! پیرمرد نگاهی به او کرد، لبخندی زد و گفت: صبر کن خودت نوه دار شوی، آن موقع میفهمی! ولش کن پدر، مهم نیست، با توجه به اینکه زیاد از این، به قول خودت، وسائل جدید ارتباطی استفاده نمی کنی، و سر صبح بلند شدی و برای بچه ها قصه میگی و الان هم در این روستا هستی، به طور محتمل از قضیه خبر نداری. چی شده! پسر، که حالت غم و حیرت در چهره اش نمایان بود گفت: دیشب بالاخره اتفاق افتاد، اسرائیل به ما حمله کرد، چندتا از سردارامون ترور شدند و... پسر نتونست بیشتر حرف بزنه، پیرمرد چشمانش را بست، عینکش را برداشت و از صندلی اش بلند شد: حسی که الان داری درک می کنم، منم صبح روزی که عراق به ما حمله کرد، دقیق همین احساس الان تو را داشتم، پسر با نگاهی تعجب آمیز به پدرش گفت: انگار از این اتفاق جا نخوردی! پدر که عینکش را به آرامی در طاقچه کتابخانه اش می گذاشت، نگاهی به کتب تاریخش کرد و گفت: وقتی حوادث زیادی دیده باشی، دیگه اتفاقات مشابه تو را به تعجب نمی اندازه، به علاوه، شواهد نشون

بچه ها از نگرانی بیقراری می کردند، مادرشان سعی داشت آرامشان کند: نترسید، هیچ اتفاقی نمی افتد، اما بچه ها دست از گریه نمی کشیدند، آنها چشم دوخته بودند به ماموران که داشتند خانه کوچک چوبی اشان را خالی می کردند، فقط آنها نبودند، خانه های بسیاری از مردم در این روستا، توسط آدم های ارباب خالی شده بود، او، به زور، خانه های کوچک مردم را می گرفت، تا با نابودی آنها، این روستا را تبدیل به یک زمین بزرگ تفریحی کند، و مردم بسیاری نابودی خانه های خود را می دیدند و هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد، ارباب، هم زور داشت و هم پول، همه در خدمت او بودند، اما مردم، مردم تنها خدا را داشتند...

پدر! پیرمرد مکثی کرد، پسر به بچه هایش گفت: بچه ها، بلند شید و برید پیش مادرتون، صبحونه حاضر، پیرمرد رو به نوه هایش گفت: ادامه داستان را بعد برایتان می گویم، بروید!

پسر بعد از رفتن بچه ها، درب اتاق را بست، به پدرش گفت: چگونه این وقت صبح، حوصله قصه گفتن

سرنگون کردند؟ دشمنی ما با آمریکا از اشغال سفارت شروع شد یا آن کودتای نحس بیست و هشتم مردادماه؟

گناه امیرکبیر چه بود که با دسیسه‌های رجال خائن وطن‌فروش، کارش از تخت صدارت به قتل در حمام فین رسید؟ گناه او یک چیز بود، او ایران را پیشرفته می‌خواست، او ایران را قدرتمند می‌خواست، او تنها به دنبال این بود که ایرانی بر روی پای خودش بایستد.

پیرمرد نگاهش را به کف اتاق دوخت، هر موقع صحبت از امیرکبیر می‌شد قطره اشکی بر گوشه چشمش می‌نشست، پسرکه غم بر چهره‌اش بود، به پدرش گفت: پس چرا اینها با بقیه کار ندارند، چرا این کشورهای حاشیه خلیج فارس در عین رابطه خوبی که دارند در حال پیشرفت هستند؟ چرا خوش و خرم دارند زندگی می‌کنند و به جلو می‌روند؟

پدر از صندلی بلند شد، به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد، تابش صبحگاهی خورشید همه چیز را در اطراف روشن کرده بود، برگشت و به پسرش گفت: تاریخ، مانند این خورشید، حقیقت را مشخص می‌کند، اگر دنبال جواب این سوالات هستی، باید تاریخ را بنگری، آیا ما را با این کشورهای چندساله مقایسه می‌کنی؟ ما، تمدنی هستیم قدیمی، که خانه‌هایمان، بر پایه ستون‌هایی بنا شده که نیاکان ما طی قرن‌ها آن‌ها را ساخته‌اند، ما، توان نابودی این هیمنه تمدنی غرب را داریم، ما کسانی بودیم که از اول، فرهنگ خود را داشته‌ایم و اهداف و آرمان‌های خود را دنبال کردیم، نیامده‌ایم چندی زندگی کنیم و برویم، ما، در روح و خونمان، عظمتی

بر سرمان گذاشته را بشناسیم، مگر نه، سودجویان، تاریخ را مطابق میل خود، و اهداف پلیدشان روایت می‌کنند، آنوقت است که ما ضربه حقیقی را می‌خوریم.

سخته پدر، چرا سر این مسائل اصرار داریم؟ چرا سر هسته‌ای، سر فلسطین چرا سر این چیزها انقدر اصرار داریم، پدر حرف پسر قطع کرد: یا چرا سر نفت اصرار داشتیم، درسته؟ واقعا فکر می‌کنی مشکل اینها با ما سر اینه؟ ما اینها بیخیال بشویم و اونها هم بیخیال بشوند و عین دو تا بچه با هم دوست بشیم و صلح... پیرمرد با طعنه خنده‌ای کرد، صلح! بزرگترین جوک غربی‌ها همین کلمه است، صلح! اونها دنبال صلح نیستن، که ما هم با ول کردن بعضی چیزها بهش برسیم، اونها دنبال برده هستن، دنبال توسری خور، دنبال منافع و هوس‌هاشون.

پس اینهمه شعارهایی که ما دادیم چی! این آرمان‌هایی که دنبال‌شوئیم، این فعالیت‌های ما ضد اونها، واقعا ما دنبال درگیری نیستیم؟ ما دنبال قدرت نیستیم؟ وقتی ما از سفارتخانه رفتیم بالا و عین یک پایگاه نظامی تسخیرش کردیم اعلان جنگ ندادیم؟

پدر که به حرفهای پسرش گوش می‌داد، آرام بر روی صندلی‌اش نشست، انگار از قبل می‌دانست او می‌خواهد چه بگوید، حرفهایی که همه می‌زنند، حرفهای کوچکی و بازار همین است.

پدر لبخندی زد و گفت: آیا هرات را هم سر همین انگلیس از کشور ما جدا کرد؟ آیا ما شعار مرگ داده بودیم که هفده شهر قفقاز را از ما جدا کردند؟ یا رضاخان می‌خواست بمب اتم بسازد که حکومت او را با تهاجم نظامی در مدت سه روز

خفته داریم، که کابوس شب‌های این استعمارگران است، آنها ترسشان از این است که این روح خفته، دوباره بیدار شود، معلوم است که اوضاع ما با این کشورها متفاوت است. پسر که گیج شده بود، از پدر راهنمایی خواست، پدر گفت: در یک کلام، این دعوا و جنگ ما با غرب، حاصل یک دهه یا حتی یک قرن نیست، رقابتی است تمدنی که از گذشته‌های دور شروع شده، و در گذر تاریخ شکل‌های متفاوتی به خود گرفته، این دشمنان، با روایت گذشته به نفع خود و حذف و اضافه کردن به این روایت، به دنبال این هستند تا فرزندان ما، ارتباط خود را با گستره تمدنی خود از دست دهند، تمدن غرب را بپذیرند و این درگیری‌ها را به چندتا اتفاق ساده ربط دهند، جنایات خود را بیوشانند و اهداف خود را پیش ببرند.

هوشیار باش فرزندم! که فریفته این اغواگران بدطینت نشوی، سلاح آنان همواره فریبندگی‌شان بوده، و راز قدرتشان رسوخ در دل و جان است.

پسر سربه زیر داشت و به این حرف‌ها فکر می‌کرد، مکثی کرد، سرش را بلند کرد و گفت: من از این گذشته خیلی اطلاع ندارم، شاید بهتر باشه بهم بگی که این قصه از کجا شروع شد.

پیرمرد تاملی کرد، کتابی که در دست داشت را بر جای خود گذاشت و گفت: این قصه طولانی است، روایتی از یک تمدن، یک گذشته و یک هویت، این روایتی است از جنگ و صلح، از فراز و فرود، نه این جنگ پایان آن است و نه آن انقلاب آغاز آن....

و نگاهی کوتاه به مفهوم جنگ در تاریخ ایران

کسی دقیقاً نمیداند کی و چگونه، اما نوشته‌ها حکایت از این دارد که او هزاره‌های زیادی را پشت سر گذاشته است. فرزنانگان باور دارند او خیلی چیزها را به چشم دیده است، از دورن غبارها و بدترین طوفان‌ها عبور کرده است. بلندترین کوهسارها را پشت سر گذاشته و در آنجا که تاریکی بر همه مسلط بوده، او در افق‌ها نور خورشید را با خود حمل میکرده. اهالی منطقه هنوز هم به او غبطه میخورند، گاهی چشمان حسادت آلود آرزوهای شوم خود را روانه راهش میکنند و گاهی ناجوانمردانه او را دوره میکنند تا گوهره ناب الهی را از او بربایند. قدیمی‌های منطقه میگویند تا حالا ندیده‌اند که او نبردی را ترک کرده و یا از درد بی‌قراری کند. از نشانه‌هایش پرسیدم، گفتند چهره‌ای خون‌آلود دارد که از زخم‌های فراوانش جاری میشود و لبخندی غرورآفرین، مدام بر لبانش جاریست. همواره تنه‌است و در بلندی‌ها، یعنی آنجا که ققنوس

روزگاری پرو بال گشوده است دژی استوار دارد و چون سربازی از قلمرو نور محافظت میکند.

نامش را جویا شدم، گفتند نامی پراوازه و بزرگ دارد، نامی که شاهان و بزرگ‌زادگان آن را با خود به همراه دارند، نامی که به یادگار نبردهای سرنوشت‌ساز تاریخ آن را بر روی سنگ‌ها و کتیبه‌ها حک کرده‌اند تا فراموش نشود. عیاران به خاک پاکش قسم میخورند و حکیمان اسطوره‌هایش را ستایش میکنند. آری ایران نام بزرگی است، ایران تاریخ است و تاریخ به این نام وابسته است، تاریخ بدون ایران معنایی ندارد و این ایران است که تعیین‌کننده تحولات عظیم نقش بسته در صفحات تاریخ است. مهر تایید این ادعا همان والریان‌ها و الکساندرهایی هستند که جلوی عظمت و شکوه این مفهوم الهی به خاک افتاده و سر تعظیم فرود آورده‌اند. این خاک شاهنامه‌ای است مملو از اسطوره‌های جاودان، اسطوره‌هایی که پهلوانان و شهربانوانش چهره‌هایی حقیقی بوده‌اند، کسانی که دیوان را از پای درآوردند و اهریمنان را با نور الهی خویش به خشم آورده‌اند. آری این ایران است، دیار عاشقان، این دیار را حضرت عشق ضمانت

کرده است، آری عشق، کلمه‌ای به پهنای زمان، نمادی به عظمت پرچم سه‌رنگ، و آرمانی والامرتبه تر از هر لذت مادی و افسانه زرو زوری است که فرومایگان به دنبال آن هستند. اینجا کشور مادرانی است که نغمه جنگ را لالایی شب‌های کودکان خود میکنند و دعای رستگاری و عاقبت به خیری‌شان که بدرقه راه فرزندان‌شان است، فدا شدن برای این کیان مقدس بوده و هست.

حال این ضحاک‌زادگان زمانه غلطي کرده‌اند، کهنه سربازی را به جنگ طلبیده‌اند که جنگ را زمانی به دیگران آموخت که اجداد آنها حتی به وجود هم نیامده بودند. خیال‌بافان گمان کرده‌اند با توپ و ترقه میتوانند لرزه بر اندام پهلوانی بیاندازند که نیروی خداوندی دستانش را پر کرده است. شاهنامه افسانه نیست، شاهنامه همین اکنون است، فردوسی دیگری باید تا نیروی فرآیزدی را که ایران میراث‌دار آن است به رخ بکشد. ای کهنه سرباز زمین، جان جهان ایران زمین، ای تاج‌دار تاریخ تا ابد با تو، در کنار تو و برای تو.

۶۶ مبین قادرم‌ری



جامعه اسلامی دانشجویان
دانشگاه تهران

صاحب امتیاز:

جامعه اسلامی دانشجویان دانشگاه تهران

مدیرمسئول: علی صادقی

سردبیر: محمدعلی چاپار

طراح و صفحه‌آرا: محمد هادی کیان

با تشکر از محمد تسلیمی